

چند شعر

از:
نصرت‌الله فلسفی

چند شعر از :

قصیر الله خالصی

۳۵۰
قیمت یکصد و بیست ریال

شماره ثبت ۱۶۹۹-۱۲/۲۱۴۵۱

چاپ وحید

چند شعر

از:
نصرت‌الله فلسفی

سراینده منظومه های این مجموعه
خود را شاعر نمی شناسد . آنچه درین
اوراق گرد آمده آئینه ای از خاطرات
شیرین و تلخ و یادگاری از احساسات دلی و از
با اندوه زای او در دوران زندگانی شهاب
آسای مرگ انجام است .

فراق

و

وصال

گسسته رشته امید من ز جاه و ز مال ،
از آن که کوکب عمرم گرفته راه زوال .

به نوبهار جوانی ، فسرد غنچه عمر ،
شکفته ناشده ، پژمرده شد گل آمال .

ز بوستان جوانی گلنی نچیده هنوز ،
اجل بتا که عمر مرا بکند نهال .

چه دردها که کشیدم ز گردش شب و روز!
 چه رنجها که بدیدم ز دوره مه و سال!
 مرا ز جمله جهان دل به دلبری خوش بود،
 فرشته روی و فرشته برو فرشته خصال.
 نه دیده دیده گردون به نیکوئیش نظیر،
 نه زاده مادر گیتی به دلبریش همال.
 عقاب مرگ به ناگه گرفتش اندر چنگ،
 شد از غمش الف قدم خمیده چو دال.
 برفت دلبر و گشتم ز مویه همچون موی،
 بشد نگار و شدم من ز ناله همچون نال.
 برفت دلبر و ازدیده شد نهان در خاک،
 زدیده رفت، ولیکن نمیرود ز خیال.
 برفت دلبر و از دوریش شدم رنجور،
 پبای خود کنم اینک زمرگ استقبال.

دگر زمرگ نترسم، که گرنباشد مرگ،
مرا به دل نتوان داشتن امید وصال .
بچشم من نبود مرگ سهمگین دیدار،
بنزد من نبود مرگ آهنین چنگال .
زقهد تن نرهد جان، مگر بهمت مرگ،
بر آسمان نپرد مرغ، جز بیاری بال .
جهان چودامی و امیدها چودانه اوست،
بشرچو مرغی کز دانه ای شود اغفال .
همیشه در طلب دانه، غافل است ازدام،
هماره در ره آمال، غافل از آجال .
ولی مرا نبود در جهان امید که رفت،
امیدواری من، آن بت عدیم مثال .
کنون بیایدم از مرگ استعانت کرد،
که تا بگیری جان مرا به استعجال .



ز پیروان «اپیکور»^۱ بر عقیدت من
 گوازه‌هاست که: «ای گشته پای‌بندخیال،
 یکی بعبرت بنگر بزادگان وجود ،
 که تا چگونه سپارند راه اضمحلال .
 نه گل بماند همواره خرم اندر باغ ،
 نه باغ باشد پیوسته سبز بریک حال .
 همیشه بینی اعدام از پی ایجاد ،
 هماره یابی نقصان در انتهای کمال .
 زمین نماند هرگز بدین بزرگی و جاه ،
 سپهر نیز نباید بدین شکوه و جلال .
 ستارگان سپهری همه کنند افول ،
 چنان‌که کوکب عمر تو میرود به زوال .

۱- اپیکور Epicuros از فیلسوفان نامی یونان قدیم در
 قرون چهارم و سوم پیش از میلاد است که به بقای روح و جهان دیگر
 ایمان نداشت .





جهان بسوی عدم رهسپار و تو مسرور ،
که يك جهان دگر بود خواهد ازدنبال!
گمان ببری که پس از مرگ عالمی دگرست ،
« زهی تصور باطل، زهی خیال محال! »

کجا اثر کند این رای در عقیدت من ،
که عاشقم من و، دارم به دل امید وصال.
بدین امیدم بگذشت روزگار فراق ،
بدین امید سرآمد مرا زمان ملال .



کنون بمیرم خندان و جان سپارم شاد ،
که گشته ساغر امید و عشق مالا مال ...



معشوق من

معشوق من آن لاغرک چشم سیاه‌یست،
کز چشم سیه بر منش از لطف نگاه‌یست.
یک عمر همی جستیم از عشق پناهی،
امروز مراسینه‌اش از عشق پناه‌یست.
ماه فلک افسرده و بی‌روح و غم‌افزا است،
او گرم دل و شوخ و طرب‌افزا ماه‌یست.





نازارچه کم و بیش صوابست ز خوبان،
در مذهب او ناز به دلدادہ گناهیست.

چون کار من واو همه تسلیم و نیازست،
ناز و گله‌ای نیست، و گر باشد گناهیست.

گفتند که وصل آفت عشق است و خطا بود،
مشتاقی ما بین که بر این نکته گواهیست.

دردیده ما عشق که با وصل نیامیخت،
اندوه دل و رنج تن و کار تباهیست.

ما را تو هم آغوش گه بوسه ندیدی:
پیچیده بهم، سروی و پیچنده گیاهیست.

می‌ماند زهر بوسم اگر خال سیاهی،
امروز تو گفتی مگر آن ماه سیاهیست!

از عشق همه بهره من بوس و کنارست،
در کار من و دوست نه اشکی و نه آهیست.

من

و

دل

چو نوروز فرخنده آمد فراز ،
در خرمی بر جهان گشت باز ،
شکوفه سراز شاخ بیرون کشید ،
بنفشه بطرف چمن بر دمید ،
بدل گفتم ای دل جوانیت کو ؟
همان مایه کمرانیت کو ؟

ترا چند ازین غم ، دمی شاد باش،
بهل عشق وز اندیشه آزاد باش .

بگاه جوانیت پیری چراست ؟
ز خلق جهان گوشه گیری چراست ؟

میندار کاین پی گسسته سرای ،
ترا بود خواهد بسی دیر پای .

دو روزی دگر مرگت آوازند ،
همه ساز و برگ تو بپراکند .

تنت تیره خاک اندر آرد ببند ،
در آن تنگ زندان بمانی نژند .

فرامش کنی عشق و امید را ،
همان گردش ماه و خورشید را .

سرانجام این زیستن مردنست ،
که بشکفتن آغاز پو مردن است .



ره عشق بر خیره ای دل مپوی
ازین بیدبن بارشادی مجوی ،
که عشقت جز ازغم نزاید همی ،
ترا عمر در غم سرآید همی .

* * *

یکی نیک بنگر بچرخ بلند ،
زگردون گردنده بنیوش پند ،

نظر کن بر این بیشمار اختران ،
فروزان زهرسوی چون اخگران ،

که گرشان بچشم خرد بنگری ،
جهانیست گردنده هر اختری .

جهانی که کس را بدوراه نیست ،
دل بخرد از رازش آگاه نیست .

زهرسوی این باز گونه سپهر ،
شود خیره چشمانت ازماه و مهر ،





که خورشید را پیششان سنگ نیست،

فراخ جهانشان چنو تنگ نیست !

همان نیز گیتی بر آفتاب ،

بود قطره ای پیش دریای آب .

من و تو بر این قطره، خندان و شاد،

شتابنده زی مرگ و سر پر زباد ،

نه بینیم جز پهنه خاك را ،

ز گوهر ندانیم خاشاك را .



مرا بس شگفت آید از آدمی ،

ازین بی هنر آزمند زمی ،

که گوید منم در جهان پادشاه ،

مرا بندگانند خورشید و ماه .

منم محور این چرخ گردنده را ،

همان اختران پراکنده را ،





زمین و زمان از برای منست ،
بقای جهان در بقای منست .
بکارند خورشید و مه ابرو باد ،
که تا بگذرد عمر من بر مراد .
بخندد بر این گفته هشیار مرد ،
چو از مرگ بیند و را روی زرد !
بزندان گرفتار دژخیم مرگ ،
هراسان ولرزان دل از بیم مرگ ،
سراید که دژخیم و زندان مر است ،
بگوش خرد این سخن ناسزا است ..

* * *



چنین بر نیاگانت رفته است نیز ،
کزین بند کس را نباشد گریز ،
چو از نیستی زی وجود آمدند ،
ز بیداشی کوس هستی زدند ،





بماندند چندی درین تنگنای ،
سرانجام در خاکشان بود جای .
برفتند و زیشان نشانی نماند ،
تن از خاک فرسود و جانی نماند .
زمانی درین تنگنا زیستند ،
کنون چون نکو بنگری نیستند .

بخیره شده عشق را پی سپار ،
نیاوردشان شاخ امید بار ،

که اینراه را هیچش انجام نیست ،
کسی کورساندش بفرجام کیست ؟

ز گیتی اگر کام جوئی همی ،
ره عشق باید نپوئی همی .

دلا با س ایدون تو همراهی شو
بهل گوشه گیری و برپای شو ،



که يك چند ازین شهر بیرون شویم ،
سفر را سوی دشت و هامون شویم .

ز بند غم آزاد و پیروز بخت ،
بگیریم ازین شهرویرانه رخت ،

که گیتی چو دیری نباید ترا ،
به يك جای ماندن نشاید ترا .

کسی کو نگردد بگرد جهان ،
چه بیند جز از گردش آسمان ؟

سفر آزموده کند مرد را
هم از دل براند غم و درد را .

ز گیتی بد و نیک بنمایدش ،
وزان گنج دانش بیفزایدش .

جوانی پذیرد دل پیر ازوی
زنو گیرد افسرده گل رنگ و بوی .

نباشد چو از مرگمان بازگشت،
همه روی گیتی بیاید نوشت .
مر او را سیه روز باید شمرد
که یکجا بزاد و بماند و بمرد ...

عشق...

دل از گفته‌های من آزرده گشت ،
گل شادمانیش پژمرده گشت .
بر آشفته و بامن به پر خاش گفت
که نتوان رخ راستی را نهفت .
بخیره فراوان سخن راندی
همان عشق را بید بن خواندی.

ندانستی ای بی هنر ژاژ خای
که بی عشق گیتی نماند بیای .
جهان آفرین تا جهان آفرید
سراسر همه بهر جان آفرید ،
که در جان کند عشق را استوار ،
وز آن عشق ماند جهان پایدار .

تن زنده را عشق چون آذریست
کز آرایش مرگ و پیری بریست .
تنی را که این عشق سوزنده نیست ،
چنین تن جز از مرگ را بنده نیست .
اگر زانکه سنگی بخواه از خدای
که جذاب باشی چو آهن ربای .
وگر از گیاهی تو ، بادت نیاز
که حساس تر باشی از برگ ناز .

وگرزانکه گوهر ترا ز آدمیست
وزانت روان جفت با خرمیست،
بگیتی درون عشق را بنده باش،
دل عشق جو را پرستنده باش،
که از عشق جان تو والا شود،
ترا ایزدی خوی پیدا شود .

چنان سروی آزاد و گردن فراز
رها گردی از کینه و کبر و آز
نگردی دگرگرد نیرنگ و ریو،
بتابی سر از گفت وازونه دیو،

نحوئی هوسهای دیرینه را،
نخواهی بزنگار آئینه را،
که عشق آفتابست و چون بردمید،
شوند اختران هوس ناپدید . . .

بیاد

آن سفر کرده



سزد گر بپوشم کنون چشم از جان ،
که از پیش چشمم سفر کرد جانان .

برفت آن که بود او مرا جان شیرین ،
چگونه توان زیست بارفتن جان ؟

مهی بود سر از گریبان کشیده ،
برفت و مرا ماند سر در گریبان .

بروز وداعش چو در بر گرفتم ،
فرو ریخت اشک من و او چو باران .

ز باران اشک من و او ، روان شد ،
بر آن روی رخشنده ، یاقوت رخشان .

بحسرت دو لب دوختم بر لبانش ،
زمانی ازین گونه ماندیم گریان

نهادم گهی رو بر آن روی و گفتم
که : « مپسند مهجورم از این گلستان . »



زدم بوسه گاهی بر آن مو ، که ای مه :
« برفتی و شد روزگارم پریشان . »
مکیدم گهی نیز آن قند لب را ،
که : « بی موجبی تلخکامم مگردان ،
« زد اندیشه هجرت آتش بر این دل ،
مرا این آتش ای دوست ، بنشین و بنشان .
ترا بود پیمان که از من نگردی ،
سزد همچنان گر نگردی ز پیمان .
زمن بشنو ای جان ، منه بر سفر دل ،
که باشد سفر را زیان فراوان .
ازو گردد اندام موزونت لاغر ،
وزو گردد آزاد سرو تو پویمان .
ستاند ازو روی ماه تو زردی ،
پذیرد ازو ، ماه روی تو نقصان .



شکفته گلا ، از بیابان گذاری ،
حذر کن که گل پژمرد در بیابان ... »

فرو ریخت از دیده باران حسرت ،
مرا گفت : کای غمگسار سخندان .

« مکن مویه ، کز تو نتابم بیک مو ،
اگر نیز تابد زمن مهر تابان ... »

بیارام و بشکیب و انده رها کن ،
که کوتاه بود مرترا شام هجران .

تو دانی که دیرست تا دور ماندم
از آن کم بپرورد عمری به دامان .

همه روز دارد کنون چشم بردر ،
که تا کی رسد شام هجرش بیایان .

اگر پرورد باغبانی گلی را ،
نخواهدش دل جز که بشکفتن آن .





هماره چمان بینیش گرد آن گل ،
که دیدار او باشدش رامش جان .
مرا نیز چون گل بپرورد مادر
گه از آب دیده ، گه از شیرپستان .

بدامان مهرش نهال قدم ،
کنون گشت بالنده چون سرو پستان ،
گر این سرو بالنده زو دور ماند ،
مر اورا چه بستان خرم ، چه زندان .
کنون با من ای دوست همدستان شو ،
که دارد زمانه بسی مکر و دستان .
سفر بر من از چند دشوار باشد ،
در امید دیدار او گردد آسان . . . »

سزد گر بپوشم کنون چشم از جان ،
که از پیش چشمم سفر کرد جانان ...



دل

و

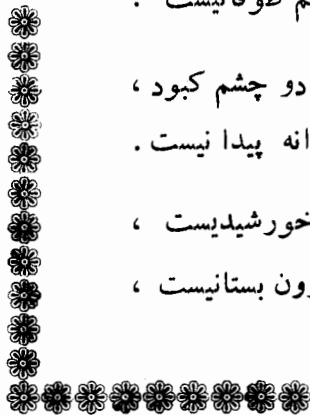
آن دو چشم کبود

دلم اندر هوای جانانیست ،
که خداوند چشم فتانیست .

از نگاهش که ژرف دریائیست ،
جان گرفتار سهم طوفانیست .

آسمانیست آن دو چشم کبود ،
که مراو را کرانه پیدا نیست .

آسمانی میان خورشیدیست ،
ژرف بحری درون بستانیست ،





نیلگون دیدگانش آفت دل ،
از میان سیاه مژگانیست .

اورمزدی رفیق اهرمنیست ،
ملکی همنشین شیطان نیست .

بوسه بر آن دو نرگس بیمار ،
غم دل را شکفت درمانیست .

در دوچشمش اگر بدوزی چشم ،
- وین حکایت نه کار آسانیست -

آن چنانست بخود کند مشغول ،
که نه رائی ترا نه فرما نیست .

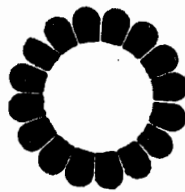
دل مفتون بسان حربائی ،
چشم فتانش مهر تابا نیست .

نگه من نگاه شیفته ای ،
نگه او نگاه سلطا نیست .





شکر لله که برمنش نظریست ،
ور بگویم که نیست ، بهتان نیست!
دلش از مهر و عاطفت بحری،
جانش از شور و مکرمت کانیست.
گر نبوسم دوچشم مستش را ،
نعمتش را عظیم کفرانیست .
قدر مهرش بجان خرید دلم ،
وه چه بی قدر و خرد تاوانیست !

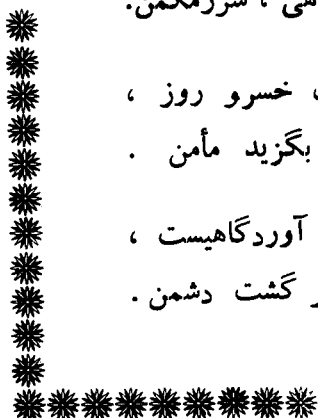




چو خورشید از جهان برچید دامن،
سیاهی چیره شد بر روز روشن ،
شب تاری سر از خاور بدر کرد
چو رزم آور سپاهی ، سرزمکن.

زییم او گریزان خسرو روز ،
بکوه باختر بگزید مامن .

تو گفתי آسمان آورد گاهیست ،
که بادشمن برابر گشت دشمن .





شگفتی بین که در پایان پیکار ،
بیزدان گشت پیروز آهریمن .
تو گفتی از تن خورشید خون ریخت ،
که شد مغرب برنگ خون ملون .
بر آمد آتشین ابری ز البرز ،
که گشت از رنگ او گردون مزین .

چنان چون دامن از پنبه پاک ،
که عمدا برزنی در آب روین ،
و یا چونان که در کافورگون دود ،
چراغی سرخ گردد پرتو افکن .

چو شب پیروز بیرون شد ز پیکار
بتاریکی درون شد بام و برزن .
مگر گیتی بسوگ مهر تابان ،
یکی جامه سیه پوشید بر تن .





چنان شد در سیاهی کوه البرز ،
که گفتی باشد از انگشت خرمن .

عیان شد ناگهان تابنده ناهید ،
ز روی این مقرنس بام ادکن .

چنان رخشنده مروارید غلتمان ،
که آویزد زن زنگی بگردن .

و یا چونان که بینی اوفتاده ،
بروی آب دانی برگ سوسن .

سر انجام اختران گشتند پیدا ،
چنان چون صدهزاران شمع روشن ؛

و یا چون در مشبك بارگاهی ،
بشب ، مهتاب را بینی زروزن .

مجره چون کمر بندی ز دیبا ،
که از یکسو فتد بر طرف دامن .



بر آن دیبا ز سر تا پای ، گفتی
فرو برده کسی ، سرهای سوزن.

ویا چونان که در آسوده دریا ،
اثر ماند ز کشتی ، گاه رفتن .

بجست از آسمان پران شهابی ،
چنان سنگی گریزان از فلاخن .

ویا چونان شراری جسته از سنگ ،
بشب کوبند اگر بر سنگ آهن .

چو پاسی زان شب تاریک بگذشت ،
ز خاور شد برون ابری ممکن .

چنان چون سر بر آرند از پس کوه ،
شب تاری گروهی دزد رهن .

بر آمد ماه چون زرینه گوئی ،
که از سقفی کنند آن گوی آون.



زمانی شد بزیر ابر پنهان ،
که هیچش دیده نتوانست دیدن .

شدی گاه از خلال ابر پیدا ،
گزیدی گه بزیر ابر ، مسکن .

بکردار زنی زیبا و طناز ،
که در چادر کند طنازی آن زن .

برون آمد پریده رنگ و لاغر ،
چنان چون شد برون از چاه بیژن .

کجا دیدی که افزون گرددش قدر ،
اگر سیمین شود زرینه معدن ؟

بدیدم من که قدر ماه گردان ،
بگردون یافت افزونی بدین فن !



بیچارگان

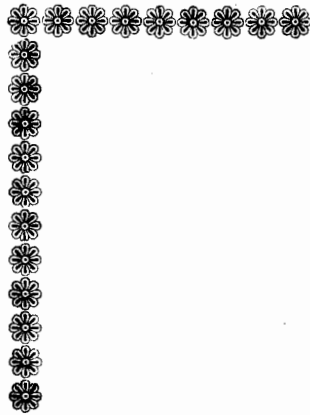
مضمون قطعه بیچارگان از اشعاری که ویکتور هوگو (۱) شاعر بزرگوار فرانسوی در مجموعه افسانه قرون (۲) خویش به همین نام (۳) سروده است ، اقتباس گشته ، ولی ترجمه تحت‌اللفظ نیست و بسیاری از تشبیهات و مضامین شاعرانه آن از سراینده این اشعار است (۴) .

۱- Victor Hugo .

۲- La Légende des Siècles .

۳- Les pauvres gens .

۴- ترجمه تحت‌اللفظ قطعه بیچارگان را به نشر فارسی ، در مجموعه اشعار منتخب از ویکتور هوگو چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب در سال ۱۳۳۵ می‌توان دید .



-۱-

شب افکنده بر روی گیتی نقاب ،
به تاریکی اندر شده آفتاب ،

ز ابر سیه روی گردون چو قیر ،
«نه بهرام پیدا ، نه کیوان ، نه تیر !»

شبی در سیاهی و تنگی چو گور ،
ز تاریکیش چشم بیننده کور !

۱- این مصراع از استاد فردوسی است.





به گیتی و گردون نه بینی فروغ ،
تو گوئی که خود نور باشد دروغ !
ز يك سو كشد ژرف دریا غریو ،
چو غرنده شیر و خروشنده دیو !
چو دیوانگان بر لب آورده کف ،
جهد خشمگین موجش از هر طرف .
زند هر زمان باد بانگی چنان ،
که از تن گریزد ز بیمش روان !
بغرد چنان تند تندر ز خشم
که هر دم جهد تیز بر قش ز چشم !

-۲-

به نزدیک دریاست کاشانه ای
زن و پنج فرزند را لانه ای .
بسان چهی تنگ و تاریک و سرد
پدیدار ازو فقر و تیمار و درد .





ز يك سو فروزنده شمعی پدید
تن از عاج کرده ، رخ از شنبلیله .

ز نورش همان گونه بینی اثر
که از پرتو مهر ، گاه سحر .

به خوابند اطفال و چشمان مام
ز بس اشک پالوده ، گلنار فام !

پدرشان در امواج دریا اسیر
چنان چون شکاریست در چنگ شیر .

چو خورشید پنهان شد از باختر
تن و جان به دریا سپارد پدر ،

از آن تا مگر صیدی آرد به دام
که گردد خورش بهر طفلان و مام .

به دل موج دیوانه را مهر نیست
که آئین دیوانگان دشمنیست .





بود ژرف دریا چو خودخواه مرد
 که نیکو شمارد هر آن بد که کرد .
 ز خودخواه مردم مروت مجوی ،
 ز دریای دیوانه رأفت مجوی !



-۴-

پناهنده صیاد در قایقی
 دل از جان بریده است چون عاشقی ،
 چنان پر کاهيست بر روی آب ،
 ز امواج پیچنده در پیچ و تاب !
 بود موج غرنده چون اژدری !
 خروشان و پیچان و خیره سری !
 تو گوئی که خود تنش باشد ز قیر
 شود مرد برنا ز آواش پیر !





به دریا ، شب تیره ، صیاد مرد
بود با چنین اژدری در نبرد !
به کلبه درون زار گرید زنش ،
روان اشک از دیده بر دامنش .
به بالین اطفال بنهاده روی ،
خیالش همه سوی دریا و شوی .

به یزدان برد گاه دست نیاز
که بیچارگان راست او چاره ساز .
گاهی شکوه راند ز اقبال خویش ،
ز بخت بد شوی و اطفال خویش .

بنالد گه از گردش روزگار ،
کز آزار مردم نگیرد قرار .
ستم بر ضعیفان کند بیشتر ،
به دل‌های خسته زند بیشتر .





جهان را ز هر سوی تا بنگری

قوی پنجگان را بود سروری !

ضعیف ار چه با دانش و گوهرست

قوی پنجه نادان ازو برترست !

به گیتی درونت اگر زور نیست

ترا مرگ با زندگانی یکیست !

به گیتی قوی پنجه باید ترا ،

که تا هیچ دشمن نباید ترا .

نبودی اگر شیر مردم شکار ،

زمانی نیاسودی از رنج بار .

و گر بره را بود درندگی ،

کمر بستیش گرگ بر بندگی !

چنین است آئین گردان سپهر

که جز با قوی پنجه اش نیست مهر ...



-۴-

چو بگذشت پاسی از آن تیره شب ،
زن از شکوه و ناله بر بست لب .
به حسرت دمی کودکان را بدید ،
یکی آه سرد از جگر برکشید .
سیه چادری ژنده بر سر گرفت ،
همان شمع تابنده را برگرفت .
از آن کلبه آمد برون با شتاب ،
دلی پر ز آتش ، رخی پر ز آب .
به دریای غرنده آورد روی ،
مگر تا نشان یابد آنجا ز شوی .
زمین از سیاهی چو انگشت بود ،
تو گفتی رخ اندوده گردون به دود !
از آن دود باران فرو ریختی
هوا را به قیر اندر آمیختی !



کشیدی چنان ژرف دریا خروش
کز آن پس نیوشنده ماندی خموش !
زهرای دریا و غوغای باد
بتن خون گردنده می ایستاد !
در آن تیره شب زن شتابنده بود ،
دلش رنج و تیمار را بنده بود .
بسوزنده شمعش هوا چیره گشت ،
دوچشمش به تاری درون خیره گشت .
به راهش یکی کلبه آمد پدید ،
که دیده از آن جز سیاهی ندید .
بلرزیدی آن کلبه از بیم باد ،
تو گفتی که خواهد ز پای اوفتاد !
زن از دیدن آن شد آزده تر
گل شادمانیش پژمرده تر . . .





برآورد دو دیده زی آسمان ،
چنین گفت کای ایزد مهربان !
سزد گر ز تقصیر من بگذری ،
که ما کهترانیم و تو مهتری .
چو بگذشت سیل غمانم ز سر ،
شدم از غم دیگران بی خبر .
به دریا درون کی تواند غریق
که برهاند از مرگ جان رفیق ؟
» به باد افره این گناهم مگیر
تو ای آفریننده ماه و تیر « (۱)



۱- این بیت از استاد سخن فردوسی است .





-۵-

پس آنگاه زی کلبه آمد خموش ،
بکوبید در را و بگشاد گوش .
چو آن کوفتن را نیامد جواب ،
همی کوفت بار دگر با شتاب .
جوابی بنشنید و حیران بماند ،
سپاهی ز اندیشه در دل براند .
سزد گفت گر ایزد مهربان
در آتش بسوزد مرا جسم و جان !
که از مردمی روی برتافتم
همه خوی اهریمنی یافتم !
مرا شوی بیدار دل دی بگفت ،
کجا هست همسایه با درد جفت ،
نکردم ز تیمار همسایه یاد
چو من بد کنش خود به گیتی مباد !





مرا شوی باشد ورا شوی نیست
همانا به دریوزگی روی نیست ،
هم او ناتوانست و ناتندرست
بود رشته زندگانش سست ؛
به جانش اگر مرگ چیره شود
چو شب روز طفلانش تیره شود ،
که جز مام نبود نگهدارشان
نباشد کس اندر جهان یارشان ...

سوم باره در را بکوبید باز ،
ولیکن جوابی به نشنید باز .
چنان دل به سینه درش می‌تپید
که گفتی ز تن جانش خواهد پرید !
زدربا همه بود خشم و خروش
تو گفتی دل آورده از کین به جوش !





زمان تا زمان برقی از چشم میخ
به جستی به کردار برنده تیغ !

کشیدی چنان تند تندر غریو
کز آن آب گشتی دل نره دیو !

بناگه ز دریا یکی تند باد
بجنبید و زان کلبه ، در برگشاد !

به کلبه درون زن دو دیده بدوخت ،
همان شمع تاریک را برفروخت .

چو ویرانه بگرفت از روشنی ،
پدید آمد آئین اهریمنی .

ز يك سو نمودار شد پیکری
تنی بی روان ، سهمگین منظری !

نه در دیده بینش ، نه بر روی رنگ
به کام اندر از شهد جاننش شرنگ !





دهان باز و دو بازو آویخته ،
رخش با غم و حسرت آمیخته ،
چنان خوار افتاده در بستی
نشان بود از مهربان مادری !
دو طفلش به گهواره خوش خفته‌اند
که از مرگ نامی بشنفته‌اند !

چکد گاه باران ز بالای بام
برافتد به پژمرده رخسار مام .
چو اشکی بر آنروی غلطان شود ،
کجا مرده دیدی که گریان بود ؟

اگر مرده گرید نباشد شکفت ،
که نتوان دل از گیتی آسان گرفت .
شود زندگی تلخ در کام تو ،
چو بینی که مرگست فرجام تو .





ندانم که این جان فرخنده چیست ،
که تن را از او شادی و خرمیست .

توانائی و عقل و دانش ازوست ،
همان عشق و امید و رامش ازوست .

چو جانم ز تن رفت پڑمان شوی ،
شوی پست و با خاك يكسان شوی .

روان را ندانم که آغاز چیست ؟
از آن پیش کاید به تن راز چیست ؟

چرا ماند ایدر زمانی نژند ؟
در این تنگ زندان شود پای بند ؟

سرانجامش از تن جدائی چراست ؟
سپردن ره بیوفائی چراست ؟

چو از تن برآمد و را چیست کار ؟
برو بر چسان بگذرد روزگار ؟





کجا رفت خواهد ز دل عشق پاك ؟

از آن پس که تن شد به تیره مغاك ؟

همانا چو این سردرآمد ز پای ،

چه خواهد شدن عقل و فرهنگ و رای ؟

نگوئی و رادی و گند آوری ،

همان کینه و کبر و خیره سری ؟

چه درد است این مرگ و درمانش چیست ؟

کسی کو نباشد به فرمانش کیست ؟

دریغا بر این زندگانی دریغ !

که از مرگ کس را نباشد گریغ ...

سراسر همه مرگ را بنده ایم ،

تو گوئی که خود بهر او زنده ایم !

بود زندگی کوه و دریاست مرگ ،

از اینروی جاوید و پایاست مرگ !





بر آن کوه غلطان بسی جویهاست ،
 که مانا همان عمر کوتاه ماست .
 اگر بگذرد جوی عمرت ز باغ ،
 بصافی بود رشک تابان چراغ ،
 و یا گر بیابانش باشد مسیر ،
 بود در سیاهی همانند قیر ،

سرانجام ریزد به دریای مرگ
 گذارد سرخیره در پای مرگ !

-۶-

زن از مرگ همسایه حیران بماند ،
 سرشک غم از دیدگان برفشانند .

پس آن روی پژمرده را بوسه داد ،
 « فراوان سخنها همی کرد یاد »

که : ای جان همسایه جانت کجاست ؟
 از اینسان تنت خوارو پژمان چراست ؟

۱- این مصراع از استاد فردوسی است.





چرا دیده از دوست برتافتی ؟

ز نامهربانی نشان یافتی ؟

مگر خاطر آزرده داری ز من ؟

کز اینسان ز گفتار بستی دهن ؟

دریغا و دردا بر آن روح پاك ،

بر این تن که خواهد شدن در مغانك !

شدی ، کودکان را زبون ساختی،

دل از مهر ایشان بهپرداختی !

کسیشان از این پس پرستار نیست ،

ز آسیب گردون نگهدار نیست !

بخواری شدی زین سرای سپنج ،

جهانت سرآمد به تیمار و رنج !

نشد يك زمانت زمانه به کام

نیامد ترا توسن چرخ رام !





جهانت به دیده درون تیره بود ،
که برجانت اندوه و غم چیره بود .
ز بیداد گردون فغان داشتی
که از جورش آتش بجان داشتی !
جهان را جز از جور و بیداد نیست ،
کسی کو برفت از جهان شاد کیست ؟

-۷-

زن از دور گردون بسی شکوه راند ،
به بالین آن مرده لختی بماند .
سرانجام از آن کلیه بیرون شتافت ،
به تاریکی اندر ، ره خویش یافت .
ز غم دل به سینه درش می تپید ،
به کردار دیوانگان می دوید !
ندانم که در زیر چادر چه داشت ؟
که هر دم بر آن دیده برمی گماشت .





از آن تنگ ویرانه با خود چه برد ؟

چه بود آن که بر سینه بر می فشرد ؟

گرش دیدن شوی بود آرزوی

زدربا چرا خیره بر تافت روی ؟

شب تیره برسان جنگی نهنگ،

جهان را به کام اندر آورده تنگ .

چنان بود شب بر زمین چیره دست ،

که گفتی بلند آسمان گشته پست !

ز ابر سیه تند باران قیر ،

فرو ریختی چون شکافنده تیر !

بره بر همی رفت زن با شتاب ،

چنان چون گریزنده ماهی در آب .

ز ره تا به نزدیک طفلان رسید

همان راز پنهانش آمد پدید :



چو بڤکند قیرینه چادر ز سر ،
 دو کودك پدید آمد او را بیر .
 تنی لاغر ، از باد لرزان چوبید ،
 بزردی دو رخشان گل شنبلیله !
 بیوسید زن گونه زردشان
 بر کودکان خود آوردشان .
 در آن ژنده بستر بخواباندشان
 برخ بر سرشک غم افشاندشان .
 پس آنکه به بالینشان برنشست
 بزد دست افسوس بر روی دست .
 بنالید و از دل کشید آه سرد ،
 ز کردار خود شکوه آغاز کرد .
 چنین گفت کای ایزد دادور ،
 منم چاره‌جوی و توئی چاره‌گر .



ببخشای بر من گناه مرا ،
بگردان ز کژی تو راه مرا ،
که بسپر دم این ره ز نابخردی
همانا ز نابخرد آید بدی !

بشوی ستم دیده کردم ستم ،
غمی بر فزودمش بر روی غم !

بجانم اگر خشم گیرد رواست
که گم کردم از کج خوئی راه راست !

بدی را ز نیکی بنشناختم ،
دل مهربان شو غمی ساختم .

که او خود کنون روزی هفت تن ،
رساند به تیمار و رنج و محن .

شب تیره با مرگ جوید نبرد ،
ز طفلان مگر یاردش دور کرد .





دو دیگر بر آن هفت بفرودمش ،
ز دل نقش امید بزدودمش !
چسان افکنم چشم بر چشم او ؟
که می ترستم از آتش خشم او...
همی گفت و می ریخت باران غم ،
دل از درد پڑمان و خاطر دژم .

-۸-

سپیده ز خاور چو برداشت سر ،
سیاهی گریزان شد از باختر .
درین بیکران عرصه لاجورد ،
دو لشکر بیاراست ساز نبرد .
شب و روز با هم درآریختند ،
به کافور مشک تر آمیختند .
پدید آمد از گرد آندو سپاه ،
زهر سو پراکنده ابری سیاه .





همی بود تندر تبیره زنا ،

کزو جان بلرزیدی اندر تنا !

همان باد غران غو لشکری ،

کزو سست شد طاق نیلوفری !

ز گردون همی ریخت باران خون ،

چه خونی ، شده از هراس آبگون !

هوا سر بسر آتش و دود بود ،

در آن رزمگه مهر نابود بود !

زمانی چو بگذشت از آغاز جنگ

چنان عرصه شد بر شب تیره تنگ:

که دشمن به جنگ اندرون چیره دید ،

زبون گشت و لشکر به یکسو کشید .

و از آنسوی خورشید گیتی فروز ،

برآورد سر با دلی کینه توز ،





پدید آمد آن فره ایزدی ،
ز روی جهان شست رنگ بدی .

۹ -

سپیده دمان شد در کلبه باز ،
بلرزید زن را دل پرگداز .

درآمد ز در شوی او باشتاب ،
درون پرز آتش ، برون پرز آب .

یکی دامش آویخته از کمر ،
روان سیل بارانش از روی و بر .

رن از جای برجست و شد سوی او ،
بزد بوسه‌ای چند بر روی او .

ز شادی زمانیش در بر کشید ،
گل رویش از خرمی بشکفید .

بدو گفت : کای بهتر از جان من ،
خداوندگار و نگهبان من ،





چه بودت کز اینگونه دیر آمدی
ز دوریت بر جانم آتش زدی ؟
چنین داد پاسخ بدو نیک مرد ،
که فریاد ازین چرخ بیهوده گرد ،
که بیچارگان را بجان دشمنست ،
ورا خوی و آئین اهریمنست !

نشد يك زمان یار بیچارگان ،
مدارش بر آزار بیچارگان !

چنان بود غرنده دریا سیاه
که گم کردم آنجا ز بیراه راه .

مرا موج دیوانه زنجیر کرد ،
اسیرم به زندانی از قیر کرد .

خروشان گه از جای برکندید
نگونسار در چاهی افکندید !





از آن چه به کوهی برآوردیم،
به کوه دگر سرنگون کردیم !
زمانی به کردار جنگی پلنگ
بر انداختی بر تنم تیز جنگ .

چو طوفنده باد دمان می وزید
دل ژرف دریا ز هم می درید !

نفس را به سینه درون می فشرد
ز سرماش خون در بدن می فسرد !

چو می جست برق از بر تیره میخ،
تن زنده می گفت بر جان دریغ !

چنان تند تندر همی زد نهیب،
که دریا ز بیمش گرفتی نشیب !

ز بس ریخت باران همی با شتاب،
هوا گشت یکسر چو دریای آب !





مرا از بر آب چون پر کاه ،
زهر سو همی راند موج سیاه .

تو گفתי اجل در کمین منست ،
دل آب جوشان ز کین منست !

همه شب نه آرام جستم نه خواب ،
تن و جان سپردم به دریای آب .

از آن تا که صیدی به دام آورم ،
بر کودکان خوار ناید سرم .

دریغا نشد بخت برگشته رام ،
سرانجام صیدی نیامد به دام !

کنون ای مهین جفت والا گهر ،
امید دل شوی خسته جگر ،

تو نیز آنچنان کاین شب تیره روی ،
به خورشید روشن رساندی بگوی .



-۱۵-

زن از بیم برخورد بلرزید و گفت :
که دور از تو، چشم زمانی نخفت .

به دل گه شکیبائی آموختم ،
گهی پاره دامها دوختم .

همه شب مرا دیدگان سوی در ،
که تا کودکان را چه آرد پدر ؟

گه از بانگ تندر دلم پرنهیب ،
گهم قیرگون شب ربودی شکیب ...

کشید آنگه از دل یکی آه سرد ،
دمی ماند خاموش و اندیشه کرد .

چنین گفت زان پس به غمدیده شوی ،
که ما را غم دیگر آمد به روی .



تو رفتی و بیمار همسایه مرد ،
مهین جانش جان آفرین را سپرد .
شتابید و ره سوی یزدان گرفت ،
دل از زندگانی چه آسان گرفت !
کنونش دو فرزند مانده به جای ،
به گیتی درون خرد و بی رهنمای .
نه روزی رسانشان ، نه فریاد رس ،
پس از مرگ مادر مماناد کس !



چو بشنید صیاد مرد این خبر ،
غمی گشت و دو دست بر زد به سر .
بگفتا : دریغ آن نکوکار زن !
دریغ آن ز تیمار فرسوده تن !
دریغ آن گرفتار بند بلا !
دریغ آن به زندان غم مبتلا !





دریغا مهین مادرا سرورا !
سر کودکان را بهین افسرا !
که فرخنده جانش ز تن برپرید
دل دوستداران ز غم بردرید !
ز گیتی جز از یأس و حرمان نبرد !
ازین شاخ ، جز تلخ میوه نخورد !
دمی از جهان شادکامی ندید !
درین دفتر از خویش نامی ندید !
ندانم که مقصود یزدان چه بود ؟
ازین آفریدنش ارمان چه بود ؟
چراش آفرید این چنین شور بخت ؟
براندامش از غم بپوشید رخت ؟
بخردی بیازردش از مرگ مام ،
شدش صبح روشن چو تاریک شام .





وز آنپس نشاندش به سوگ پدر ،

ورا روز شادی بیامد بسر .

ز بیچارگانش یکی گشت جفت ،

همان جفت در خاک تیره نهفت !

تبه کرد دور جوانیش را ،

همان موسم کامرانیش را ،

ورا با دو فرزند بی کس بماند ،

چنینش بروز سیه برنشاند !

پس از شوی نالان و دلخسته بود ،

امیدش بر آن کودکان بسته بود ،

که ناگاه جانش ز تن برگرفت ،

همان قهر دیرینه از سر گرفت !

امیدش بر الطاف یزدان پاک ،

که یزدان گرفت از تنش جان پاک .





بیاورد چون باد و بردش چو دود ،

ندانم چه بود اندرین کار سود ؟

کنونش دو فرزند بی مادرند ،

به گیتی درون خوار و بی یاورند .

زنا زود بشتاب و ایدر مپای ،

به خواب اندرونشان برآور ز جای .

که بینند اگر پیکر مام را ،

همان از می جان تهی جام را .

ز بی مهریش دیده گریان کنند ،

دل از آتش بیم بریان کنند .

تو بشتاب و در خوابشان ایدر آر ،

که مادر نبینند از آنگونه خوار .

به ما برشد افزون بسی درد و رنج ،

که شد کودکان هفت اگر بود پنج !





در این تنگدستی و این فصل سرد
اباهفت كودك چه خواهیم كرد ؟
زدل باید اندوه بیرون کنیم ،
بکوشیم و رنج تن افزون کنیم .
مگر پاك یزدان کند یاوری ،
بگردد ز کین چرخ نیلوفری .
به نیروی کوشش رهیم از محن ،
بسوزد دل بد کنش اهرمن !

-۱۱-



در اندیشه شد زن ز فرمان شوی ،
بدل در بد آن کار را چاره جوی .
نجنید از نیروی و بر جای ماند ،
چنان سروی آزاده بر پای ماند .
چو صیاد از آنسان درنگش بدید ،
دژم گشت و ابرو بهم درکشید .





بدو گفت کای زن درنگت ز چیست ؟

همانا که در دل ترا مهر نیست ؟

ازین پیش ، دل مهربان داشتی

رخ از بی کسان بر نمی کاشتی ...

چه آمد که چونین شدی سنگدل ؟

نکردت غم دوستان تنگدل ؟

کنون زود بشتاب و مپسند ننگ ،

که در نیکوئی نیست نیکو درنگ .

غمی گشت زن را دل از گفت شوی ،

شتابید وزی بستر آورد روی .

حجاب از رخ کودکان برگرفت ،

عزیزان همسایه در بر گرفت .

بر شوهر آورد و گفتش که : هان ،

مخوانم تو بر خیره نامهربان ! ...



عشق

و

ناکامی



ستم بر من ای دل چنین از چه رانی ؟
مرا از تو بر باد شد زندگانی .

چنین ز آتش عشق جانم چه سوزی ؟
چنین بر تنم توسن غم چه رانی ؟

اگر تن بمیرد تو در تن بمیری ،
وگر جان نماند تو بی جان نمایی .

جوانم من ای دل ، بمن رحمت آور ،
میازار جانم ، که تو خود جوانی .

نشسته به خاک سیاهی ازیرا ،
که واقف بر اسرار این خاکدانی .

حقیقی است عشق تو ، زینروی هرگز ،
نبینی جز از طعن و نامهربانی .

فرو پیچ طومار عشقی که در وی ،
جز از رنج و حرمان و حسرت نخوانی .



بود عشق مرغی که در بوستانها ،
 چمد گرد هر گل به شیرین زبانی .
 یکی را دو صد گونه گون نغمه سازد ،
 یکی را بصد ره کند مدح خوانی .
 ببوید یکی را بصد گونه محنت ،
 ببوسد یکی را بصد شادمانی .
 سرانجام جز بی وفائی نبیند ،
 شود جفت نومیدی و خسته جانی .
 دل آزرده زی آشیان بازگردد ،
 دل من ، تو آن مرغ را آشیانی .
 فراوان پراندیش زی بوستانها ،
 نیاوردت از مهربانی نشانی .
 همیدون بپرداز ازو آشیان را ،
 اگر دید خواهی رخ کامرانی .



که از خوان شادی نصیبی نبیند ،
کسی کو کند عشق را میزبانی .
در خانه مگشای بر رخ کسی را ،
که بر تو زیان آرد از میهمانی .
گر این پند پیرانه ننیوشی ای دل ،
جوانیت ویران شود رایگانی .
من از تو رخ مهربانی بپوشم ،
بمانمت در آتش غم بمانی .
برغم تو زی شادمانی گرایم ،
رخ زعفرانی کنم ارغوانی ...



دره‌وای

دوست



دلم ز بیم فراق تو آن چنان لرزد ،
که از نهیب خزان جان بوستان لرزد .
دل تو کرده ز راه هوا هوای فرنگ ،
مرا ازین دو هوا ، مغز استخوان لرزد .

مه زمینی و بر آسمان شوی ، ترسم ،
ز رشک روی مهت مهر آسمان لرزد .

هنوز لرزد اروپا ز فتنه ، باز مخواه ،
کز آن دو فتنه گر شوخ دلستان لرزد .

عزیز جانی و ز آن گه که عازم سفری ،
مرا ز رفتن جان عزیز جان لرزد .

بروی ماه تو چون بنگرم ز پرده اشک ،
مه چهارده گوئی در آبدان لرزد .

چنان که بر سر که لرزد آفتاب غروب ،
امید وصل تو در این دل نوان لرزد .



افسانه

قهر

خواهم که دل از حیات بگیرم ،
زی کشور نیستی سفر گیرم .
وین عمر قصیر سست بنیان را ،
مردی کنم و قصیرتر گیرم .
پروانه به روی گل قرارش نیست ،
من از چه به روی گل مفر گیرم ؟
پرواز اگر که بال و پر خواهد ،
از همت و مرگ، بال و پر گیرم .
اندر پی نام، روز و شب تا چند ،
دنبال فضیلت و هنر گیرم ؟
وز آتش عشق این و آن، تا کی ،
یا قوت روان ز چشم تر گیرم ؟
تا جان نرهد ز تنگنای تن ،
روز و شب عمر برهدر گیرم .

برخی شبم ، کز اختران هر شب ،
 راهی سوی عالم دگر گیرم .
 با همت دیده نقشی از هستی ،
 بر لوح امید از آن صور گیرم .
 چون پرده ز روی چرخ برگیرند ،
 ز اسرار نهفته پرده برگیرم .
 گویم که بلند آسمانا ، چند ،
 برگیتی پست خواب و خور گیرم ؟
 وین بیدین تهی میان تا کی ،
 آراسته سرو کاشمر گیرم ؟
 بس گردش روز و شب دلم فرسود ،
 چنداین ره رفته را ز سر گیرم ؟
 وز حسرت گوهرانت ای گردون ،
 از قلزم دیدگان گهر گیرم ؟

برگبر مرا ز خاک ، تا یکدم ،
این زهره چنگ زن ببر گیرم ،
و آن کلك ، که جز خلاف ننگارد ،
زان کهنه دبیر خیره سر گیرم .
وین قلب گداخته زانده را ،
از تیر شهاب نیستی گیرم ...

بسیار شبا کز آسمان شبگیر ،
با دیده خون چکان نظر گیرم .
وز حسرت اختران ، سحرکه خشم ،
چون مهر دمنده ، بر سحر گیرم .
افسانه عمر سخت محنت زاست ،
آن به که فسانه مختصر گیرم ...

پس از انتشار قصیده افسانهٔ عمر ، شاعر بزرگوار و
دانشمند ارجمند مرحوم ملك الشعرای بهار ، در جواب آن
قصیده‌ای با عنوان آرمان شاعر سرودند که در صفحات بعد
از نظر خوانندگان خواهد گذشت .



آرمان شاعر

از مرحوم ملك الشعراى بهار

برخیزم و زندگی ز سر گیرم ،
وین رنج دل از میانه برگیرم .
باران شوم و بکوه و در بارم ،
اخگر شوم و به خشک و تر گیرم .
يك ره سوی کشت نیشکر پویم ،
کلکی ز ستاک نیشکر گیرم .
زان نی شوری بپا کنم ، وز وی
گیتی را ، جمله در شرر گیرم .
در عرصه گیرودار بهروزی ،
آویز و جدال شیر نر گیرم .
داد دل فیلسوف نالان را ،
زین اختر زشت خیره سر گیرم .





با قوت طعم کلک شکر زای ،
تلخی ز مذاق دهر برگیرم .
ناهید بزخمه تیز تر گردد ،
چون من سر خامه تیز تر گیرم .
کلک از کف تیر سرنگون گردد ،
چون من ز خدنگ خامه سر گیرم .
از مایه خون دل بلوح اندر ،
پیرایه گونه گون صور گیرم .
هنجار خطیر تلخ کامی را ،
بر عادت خویش بی خطر گیرم .
پیش غم دهر و تیر بارانش ،
این عیش تباه را سپر گیرم .
در عین برهنگی چو عین الشمس ،
از خاور تا به باختر گیرم .



وین سرپوش سیاه بختی را ،
از روی زمین به زور و فر گیرم .

وان میوه که آرزو بود نامش ،
بر سفره کام ، در شکر گیرم .

چون خار بنان به کنج غم تا کی ،
بر چشم امید ، بیشتر گیرم ؟

آن به که به جویبار آزادی ،
پیرایه سرو غانفر گیرم .

باغی ز ایادی اندرین گیتی ،
بنشانم و گونه گون ثمر گیرم .

آن کودک اشکریز را نقشی ،
از خنده به پیش چشم تر گیرم ،

وان مادر داغ دیده را مرهم ،
از مهر بگوشه جگر گیرم .



شیطان نیاز و آزر را گردن ،
در بند و کمند سیم و زر گیرم .

از کین و کشش بجا نمانم نام ،
وین ننگ ز دوده بشر گیرم .

آن عیش که تن از آن شود فربه ،
از نان جوینش ما حضر گیرم .

وان کام که جان ازو شود خرم ،
نزل دو جهانش مختصر گیرم .

یکباره بدست عاطفت پرده ،
از کار جهان کینه‌ور گیرم .

وین نظم پلید اجتماعی را ،
اندر دم کوره سقر گیرم .

وین ابره ازرق مکوکب را ،
زانصاف دو رویه آستر گیرم .

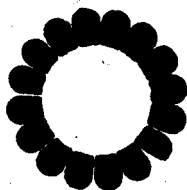


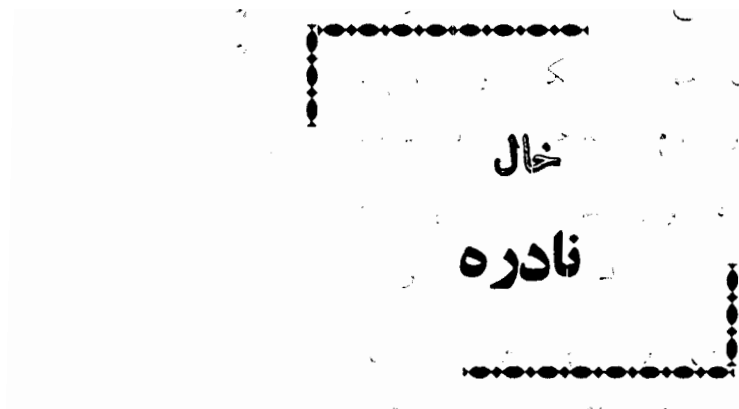


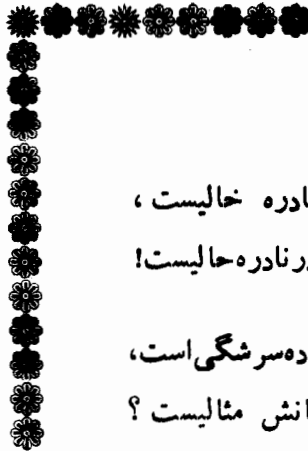
و آنگاه بفر شهر همت ،
جای از بر قبه قمر گیرم .
شبگیر کنم بصفه بهرام ،
وان دشنه سرخش از کمر گیرم .
زان نحس که بر تراود از کیوان ،
بال و پر و پویه و اثر گیرم .
واندست که پیش آرزوی دل ،
دیوار کشد به خام درگیرم .
نومیدی و اشک و آه را درهم ،
پیچیده به رخنه قدر گیرم .
واندر شب وصل ، پرده غیرت ،
در پیش دریچه سحر گیرم .
وانگاه به سطح طارم اطلس ،
با دلبر دست در کمر گیرم .



با بال و پر فرشتگان ز آنجای ،
زی حضرت لایموت پر گیرم .







در سایه چشم سیهش نادره خالیست ،
مسکین تن از آن نادره ، در نادره خالیست !

از نرگس چشمش مگر افتاده سرشگی است ،
یا از اثر ناولك مژگانش مثالیست ؟

داغی است بر آن لاله رخسار دل آویز ،
یا از هوس بوسه عشاق خیالیست ؟

هر چند که رخشنده تر از ماه تمام است ،
هر جا رود انگشت نما همچو هلالیست .

آن لب که جز از لعل تو بوسید بلائی ،
و آن دل که جز از وصل ترا خواست و بالیست .

بنواز دل ما بیکی بوسه از آن خال ،
هر چند که دل را ز تو امید وصالیست ...



راست گفتی

دی چو در کوه باختر ز سما
خسرو روز گشت ناپیدا ،
راست گفتی که قطره‌ای می سرخ ،
گشت غلطان به ساغری مینا .
شفق از باختر پدید آمد ،
رنگ آتش گرفت روی هوا .
راست گفتی سپهر دریا بود ،
خور چو کشتی که سوخت در دریا .
شب تاری ز خاوران برخاست ،
سهم‌گین و عبوس ، دیو آسا .
راست گفتی که گردانگشت است ،
پیخته ز آسمان درون فضا .
چیره شد بر زمین سیاهی شب ،
تیره شد زو دو دیده بینا .

راست گفتی سیاه پرده کشید ،
دیو شب بر بساحت غبرا .

زان سیاهی نخست دیده من
گشت روشن به زهره زهرا .

راست گفتی چراغ روشن دید ،
شب تاریك ، مانده در صحرا .

شد هویدا درشت و خرد بسی ،
اختران بر به گنبد خضر ا .

راست گفتی کسی پراکنده است ،
گوهر بی شمار بر دیبا .

يك طرف آخته بنات النعش ،
بر سر قطب تیغ روئینا .

راست گفتی سپاهسالاری ،
حمله زی خصم را کشد مرا .

يك طرف قوس بر كشيده كمان ،

پهن دشت سپهر را پويا .

راست گفتم كه شاه بهرام است ،

كشتن شير آسمانش هوا .

بود چون آرزوى بشر ،

كهكشان را كرانه ناپيدا ،

راست گفتم صفى ز موران است ،

كه نه بينيش مقطع و مبدأ .

شد زمانى برآمد از پس كوه ،

ماه چون روى يارمن زيبا .

راست گفتم كه گوى سيمين است ،

برفكنده ز كوه زى بالا .

دبر گاهى گذشت و ديده من

نشد از چرخ بازگونه جدا .

راست گفتی سپهر خورشیداست ،
من درو خیره مانده چون حربا .
رشد بردم گهی به مه که زند ،
بوسه بر روی دوست بی پروا .
راست گفتی که بود در نظرم ،
ماه در وصل یار کامروا .
که در اندیشه بقای جهان ،
دل پریشان شد از نهیب فنا .
راست گفتی که چرخ گردان را ،
بسته بر مرگ آدمیست بقا ...

ناگهان کس در سرای بکوفت ،
من بجستم سپندوار ز جا .
راست گفتی دلم گواهی داد ،
که دهد نامه‌ای ز دوست مرا ...

پروانه

آلفونس دو لامارتین^۱ شاعر نامدار فرانسوی ، در مجموعه‌ای از اشعار خود به نام تفکرات جدید قطعه‌ای با عنوان پروانه سروده است که ترجمه تحت‌اللفظ آن به شعر فارسی درین صفحه بنظر خوانندگان خواهد رسید. محرك سرودن اشعاری که با همین عنوان در صفحه بعد خواهد آمد ، قطعه روحنواز لامارتین بوده است .

اینک ترجمه تحت‌اللفظ قطعه

پروانه

از لامارتین :

با بهار زادن و با گل‌های سرخ جان سپردن ، بر
بال صبا در هوای پاک شنا کردن ، بر سینه گل‌های نیم-
شکفته آویختن ، و از بوی خوش و آفتاب و آسمان
سرمست شدن ، در عین جوانی گرد از بال‌ها فرو ریختن
و چون نفسی بر بام جاودان سپهر پریدن :
اینست سرنوشت دلپذیر پروانه .

هوس آدمی نیز چنین است . دمی آرام نمی‌پذیرد ،
و بهمه چیز دست می‌یازد ، ولی هرگز خرسند نیست .
سرانجام نیز در جستجوی کامیابی به آسمان باز می‌گردد .

۱- Alphonse de Lamartine .

۲- Les Nouvelles Méditations .

ز گلزار گیتی ، بگاه بهار ،
بدید آمدن چون گل از شاخسار ،

سحرگه ، در آغوش باد سحر ،
پریدن ز شاخی بشاخ دگر .

ز مستی سر از پای نشناختن ،
به دوشیزگان چمن تاختن .

گهی بوسه بر چشم نرگس زدن ،
گه از زلف سنبل پریشان شدن .

گه از ناشکفته گل آویختن ،
گهی اشک با زاله آمیختن .

زمانی شدن در دل لاله تنگ ،
ز خود بی خبر گشتن از بوی و رنگ .

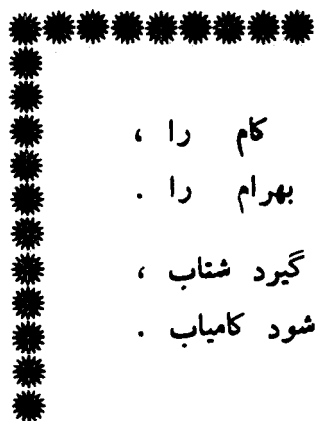
چو باد خزان تاخت بر بوستان ،
پراکنده شد گل ز باد خزان ،
پریشان شدن زان پراکندگی ،
دریدن چو گل دامن زندگی ،

چنین است آئین پروانگان ،
خوشا آن که چونین گذارد جهان .

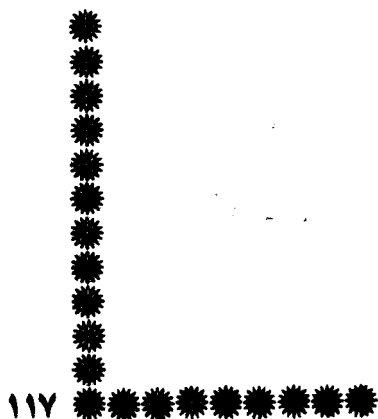
هوس نیز ماند به پروانه ای ،
که مست است هر دم ز پیمانه ای .

نه هرگز بیک جای گیرد درنگ ،
نه دامان خرسندی آرد بجنگ .

کشد هر زمان نازی از نو گلی ،
که از لاله ای گاهی از سنبلی .



سرانجام نایافته کام را ،
سپارد ره تیر و بهرام را .
سوی چرخ گردنده گیرد شتاب ،
مگر تا در آنجا شود کامیاب .



هنگام

شب

فریاد ازین جهان و ستمهای این جهان،
کاندو تنم تباه شد از رنج او روان.

از غم دلم دمی به نیاساید، ای شگفت،
مرغیست گوئیا غم و این دلش آشیان.

بر گلستان عمرم بگذشت بس بهار،
لیکن گلی نچیدم ازین نغز گلستان.

دست امیدم از پی گل ناشده دراز،
خاری خلنده خست مرا مغز استخوان!

باشد هماره زانده این پرفسوس عمر،
بینی همیشه از غم این تیره خاکدان.

گرینده دیده من، چون ابر در بهار،
پژمرده دورخ من، چون باغ درخزان.



دوشم شبی گذشت از آنسان که ناگذشت،
یعقوب را ز دوری یوسف شبی چنان :

چشمم چو چشم نرگس بیدار بود و بود ،
از خون دیده ، نرگس چشم چوار غوان .

گفتی که بود بستر من شست^۱ و شخص من ،
پیچنده و جهنده یکی ماهی اندر آن .

یا تابه ای گذاخته بد بستر و ، دراو
من دانه وار ، از تف آذر شده جهان ...

بیرون شدم ز بستر و بشتافتم به باغ ،
چونان که دوزخی بشتابد سوی جنان .

پیوسته شادمان زی ، ای باغبان پیر ،
کز روی کودکان دلم گشت شادمان .

ماه دو هفته چونان پرویزن از سپهر ،
گفتی که سیم سوده همی بیخت بر جهان .

۱- شست بمعنای قلاب بودام ماهیگیری هر دو
آمده است .



دوشیزگان باغ فرو بسته چشم و آب ،
در جوی تا که خواب بردشان، ترانه خوان.

یکسو بنفشه خفته در آغوش شنبلیله ،
یکسو خجسته خفته در آغوش ضیمران.

سنبل نشسته زلف پریشان و سر به زیر،
چونان که مست دلبری از خواب سرگران.

غنچه فرارخان گل سرخ برده لب ،
وز آرزوی بوسه سراپا شده دهان .

وان شه پسند داشت بسرچتری از حریر،
گفتی که تنش را رسد از نور مه زیان .

سوسن خمش نشسته در اندیشه تاپگاه ،
اسرار شب ز پرده برآرد بده زبان .

از جنبش نسیم سحرگه هوای باغ ،
پنداشتی که مایه ستاند ز مشک و بان .

پروانه خفته بود در آغوش گل، ولیک ،
بلبل زسوز عشق دلی داشت پرفغان :
او پای بند شهوت و این پای بند عشق ،
او دوستدار صورت و این دوستدار جان .
نور مه از خلل درختان بروی باغ ،
گفتی که امتزاج یقین بود با گمان .
آسوده آبدانی در باغ و ، اندراو ،
عکس مه و ستاره چو ماهی در آبدان .
رخشان چو آکنیده یکی گنج پر گهر ،
ماه دو هفته گشته بر آن گنج قهرمان ...

من خیره در جمال طبیعت که روی چرخ ،
از گردش ستاره دگر گشت ناگهان .
ماه از افق فروشد در کام باختر ،
با روی پژمریده و بارنگ زعفران .

گیتی نهفت روی در اهریمنی پلاس ،
برچید تا مه از سرش آن پاك پرنیان .

از کان چرخ پرده برافتاد و شد پدید ،
آنچش نهفته بود گهر در میان کان .

دیدم سپهر را چو یکی سبز مرغزار
وز دام و ددچمنده گروهی در آن میان :

یکسو چرا گه بره آهوی مام جوی ،
یکسو کنام شیر شکار افکن ژیان .

نه هیچ ییمی آنرا در دل ز خشم این ،
نه هیچ قصدی این را در سر بجان آن .

سوی دگر کمین گه خورسان کینه نوز ،
بایشک عمرخواره و چنگال جانستان .

سوئی گشاده پر زپی طعمه جره باز ،
سوئی چمنده در طلب دانه ماکیان .



برمام پیر ، سوی دگر ، دختران نعش ،
بودند نوحه گر همه از خرد و از کلان .

گر فرقدان نکشته است آن زال را چراست ،
زیشان حسامی آخته بر فرق فرقدان ؟

گسترده بود خوانی چرخ کهن و لیک ،
جز کاسه ای شکسته نبودش میان خوان .

دانند اختران که مگر زهر بای مرگ ،
زین کاسه هیچگه نجشیده است میهمان !

اندر میانه رودی^۱ و بر دو کران رود ،
حیران بکار خویش فرومانده شعریان .

این يك گذاره کرده بجهد آب باد سیر ،
و آن يك دودیده کرده زغم جفت ناردان .

۱- منظور کهکشان است .



پروین چوهفت كودك زیبای نورسید ،
زیشان ربوده دست قضا مام مهربان .

گفتی شهاب راست نشانی زعمر بود ،
كز نیستی بزاد و در ابهام شد نھان !

باز از كمان گردون تیری فروجهید ،
تا کیست آن كه گردد این تیر را نشان ؟

مرموز و بی كران و پریشان وسست پی ،
برسان آرزوی بشر بود كهكشان .

چون راه كاروانی دردشت و اندرو ،
زی كعبه حقیقت پوینده كاروان .

گفتی كه كاوه یودجدی و آن بنات نعش ،
بردوش او درفش همایون كاویان .

و آن اختران تابان گرد آمده بر او ،
خواهند داد خویش ز ضحاك آسمان ! ...

گفتم بلند چرخا ، پاکیزه گوهرها ،
 زین گشت بی درنگ بیاسای یکزمان ،
 این راهوار ابلق از پویه باز ماند ،
 بس کن ازین شتابویکی باز کش عنان.
 عمری گذاشتی بدو روئی وره نبرد
 اندیشه ای عجب ، به نهان تو از عیان !
 تا چند ازین نوای ، نوائی دگر بساز ،
 تا چند ازین حدیث ، حدیثی دگر بخوان.
 تا چند ازین طواف زمین گرد آفتاب
 وین گردش دمام^۱ نورو و مهرگان ؟
 تا چند ازین طلوع وغروب وزوال وشام
 زی باختر شتافتن خور ز خاوران ؟
 چند این سپهر باقی و ما سالک عدم ،
 پیر کهن نظاره گر مرگ نوجوان ؟

۱- بضم دو دال.

تاکی عقول هالك و اشخاص مستحيل ،
جاناور و جماد سپنجی و جاودان ؟

شدگاه آن که تازه کنی صورت زمین ،
شد وقت آن که نو کنی آفاق آسمان .

مهری کمان ستاره نماید همی بروز ،
همچون ستارگانش بروز سیه نشان .

وین خیره سردبیر^۱ که ننگاشت جز خلاف ،
نیکوتر آن که بشکنیش کلک در بنان .

چون چنگزن^۲ نوای مخالف همی زند ،
اورا بمال گوش و بدین شغل در ممان .

بهرام^۳ را که می چکدش خون ز آستین ،
هنگام آن بود که برانی ز آستان .

۱- منظور ستاره تیریا عطارد است که
او را دبیر آسمان می دانند .

۲- ناهید یازهره ربه النوع موسیقی و
زیبائی .

۳- مریخ ، خدای جنگ .



برجیس^۱ در و بال ابد به، که دیده ایم ،
زوجای سعد نحس و بجای هوی هوان.

کیوان^۲ فکن ز باره گردون بزیر از آنک ،
این قلعه را نیاز نباشد به پاسبان .

بگشای صفحه‌ای دگر از دفتر سپهر ،
کاین صفحه بی نگار شد از گردش زمان.

از داستان گفته زبان بازدار از آنک ،
از گفتن دوباره شود تلخ داستان .

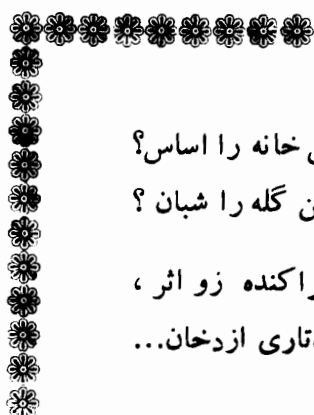
دیری چریده‌اند درین دشت دیولاخ ،
بی‌راعی‌ای عجب ، گله آسا ، ستارگان .

وقتست تانگون شود این سقف نیلگون ،
وین سوس خورده خرگه برخیزد از میان.

۱- مشتری ، ستاره سعد .

۲- زحل ، قلعه بان آسمان

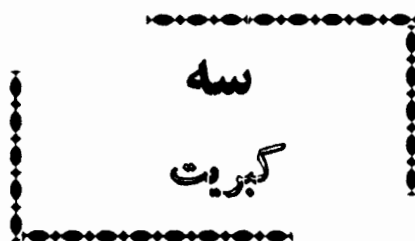




تا بنگریم چیست مر این خانه را اساس؟
تا بنگریم کیست مر این گله را شبان؟
صانع پدیدنی و ، پراکنده زو اثر ،
آتش پدیدنی و ، جهان تاری ازدخان...

بودم درین مناظره با چرخ کز افق ،
پیدا شد از سفینه خورسرخ بادبان .
چون ماهیان ، کرانه گرفتند و در شدند ،
در آبگون سپهر ، کواکب زبیم آن .
بار دگر نهان شد در پرده فریب ،
باصد هزار مهر و مه این چرخ بی امان ...





شب تار ای فروغ زندگانی ،
 گرت تنها بچنگ آرم نهانی ،
 به کبریتی کنم شام سیه روز ،
 به بینم آن جمال گیتی افروز !
 کشم کبریت دیگر پیش رویت ،
 که تا بینم دو چشم فتنه جویت !
 بر افروزم شرار آخرین را ،
 بیابم آن لب بوس آفرین را !
 نهم پس لب بر آن دو چشمه نوش ،
 ترا چون پیرهن گیرم در آغوش !
 چنانست بوسه بارم بر سروتن ،
 که ما را پر شود از بوسه دامن !

ز نم چنگ اندر آن زلف طلائی،
بپردازم دل ، از بیم جدائی ،
نیندیشم در آن تاریکی شب ،
مگر بر آن رخ و آن چشم و آن لب ۱

۱- مضمون این غزل از یکی از قطعات
«ژاک پرهور» Jacques Prevert ،
شاعر نامی فرانسه گرفته شده است .

پاسخی بنامہٴ یک

دوست

..... ای جان من شاد زی ،
چنان چون یکی سرو آزاد زی .

دل تست چون اختری تابناک ،
مرا دل چو برگ گللی چاک چاک .

زمانی دلم بود امیدوار ،
نه چون لاله از سوز غم داغدار .

گمان داشتم کاین دل مهر جوی ،
بچنگ آورد دامن آرزوی .

بیابد یکی یار آراسته ،
بپاکی چو خورشید نو خاسته .

رفیقی ستاینده عشق پاک ،
که از من نبرد مگر زیر خاک .

نکو سیرت و یکدل و رازدار ،
 زداینده غم چو خرم بهار .
 امیدم چنین بود و ، گفتم که چون
 چنین دوست یابم بگیتی درون ،
 سر خویش بر خاک راهش نهم ،
 مهین جان به کمتر نگاهش دهم .
 دریغا بد امید من بر خطا ،
 تو گفتی بود دوستی کیمیا .
 بگشتم جهان را ز سر تا به بن ،
 بنشیندم از دوستی جز سخن !
 بساکس که زد لاف یاری و من ،
 ازو درد جان دیدم و رنج تن !
 ندیدم ز یاران مگر دشمنی ،
 دو روئی و آئین اهریمنی .



فرشته رخانی بسیرت چو دیو ،

همه از در مکر و نیرنگ و ریو.

رخان دلفریب و زبان نغز گوی ،

ولیکن چو گردون گردان دو روی.

درخت امیدم سرانجام کار ،

فسوس و پشیمانی آورد بار .

دل عشق جوی من آزرده گشت ،

نهال جوانیم پژمرده گشت .

زدوران عمرم کنون هشت و بیست ،

گذشته است و یاری بدلخواه نیست .

زیزدان اگر مرگ خواهم رواست ،

که بیدوست ماندن بگیتی خطاست .

* * *

مرا دل ازین گونه نومید بود ،

بجان دشمن ماه و خورشید بود ،





که چون در جهان جز غم ورنج نیست
چنین گشت بیهوده از بهر چیست ؟
که ناگه مهی گیتی افروز گشت ،
بمن بر شب تیره چون روز گشت .
یکی نامه آورد ناگه برید ،
شد آن نامه قفل غمان را کلید .
بر او چون نشان وفا یافتم ،
به بگشودنش تند بشتافتم .
بگوش آمد از نامه آوای جان ،
ندائی ز روشن دلی مهربان .
چو بر من در خرمی کرد باز ،
بر آن نامه نغز بردم نماز !
بخواندم مرآن را و بوسیدمش ،
که آئینه راستی دیدمش .





چو آن نامه آوای جان تو بود ،
ندای دل مهربان تو بود ،
دل خفته را باز هشیار کرد ،
درو آتش عشق بیدار کرد .

*

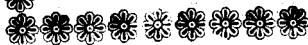
کنون من گرفتار بند تو ام ،
چو نخجیری اندر کمند تو ام .

مبادا کزین بند گرم رها ،
کزو باشد آسایش جان مرا .

ترا باشد آئینه قلب پاک ،
چنان چون یکی اختر تابناک .

مرا نیز باشد دلی بیگناه ،
بپاکی همانند تابنده ماه .

چو پاکیزه اصل و گهر بوده ام ،
بید هیچ دامان نیالوده ام .





سپردم ره عمر بی شور و شر ،
درین گله از گرگ کردم حذر .

هوس در دل عشقجو ره نیافت ،
بجز اختر عشق بر دل نتافت .

برون کردم از ملك تن دیو را ،
براندم ز دل شهوت و ریو را .

همان آرزوهای ناپاك را ،
ستردم ز دل، چون زرخ خاك را.

همه راحت دوستان خواستم ،
بر ایشان فزودم ز خود كاستم .

براین گفته یزدان گواه منست ،
كه این رسم و آئین و راه منست.

تو نیز ار به یاری پسندی مرا ،
به بند محبت به بندی مرا ،



ز تو جان شیرین ندارم دریغ ،
بِراهِت نیندیشم از تیز تیغ .

اگر بنگری بر من از چشم مهر ،
سرفخر سایم به گردان سپهر .

کجا دوست یابم ز تو خوب تر ،
ستوده بهر خوی و محبوب تر ؟

ازین بیش از دوست دوری مکن ،
همه راست دان آنچه گفتم سخن .

چنان دان که این پی کسسته سرای
نباشد مرا و ترا دیر پای .

زمانه به قلب کسان ننگرد ،
همه خلق را نیک و بد بشکورد .

بود روح ما هردو از یک سرشت ،
ز هم دور بودن گناه‌یست زشت .

سپاریم با خرمی این جهان . . .



بیا تا به هم یکدل و مهربان ،
سپاریم با خرمی این جهان . . .



در سفری

دور از

دوست

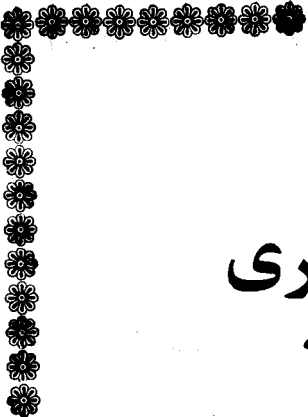
دلم رمیده شد از این سفر گزیدن ها ،
بروی بال هوس در جهان پریدن ها .
گذشت ماهی کز ماه خویش مهجورم ،
ازین چو ماه بگرد زمین چمیدن ها .
گزیدن لب جانان گذاشتم از دست ،
کنون ملولم ازین دست و لب گزیدن ها!
بگاه دیدنش از شوق می‌تپید دلم ،
کنون بود زغم رویش این تپیدن ها !
دریغ از آن همه شادی دریغ از آن همه شور ،
بیای شوق ز دنبال دل دویدن ها !
دریغ از آن همه خواهش دریغ از آن همه لطف ،
ز غنچه لبش اسرار دل مزیدن ها !



خوش آن وفا و نیاز و خوش آن کرشمه و ناز،
رمیدن اول و اندر پی آرمیدن ها ...

چون روی دوست نبینی جهان ندیدن به،
نیرزد این همه ریدن بدان ندیدن ها





سفری

به

ونیز

در آغاز سال ۱۳۳۶ شمسی که
از شهر رم در ایتالیا با شاعر شیرین
سخن و دوست دانشمند دیرین آقای
محمود فرخ، به بندر ونیز رفته
بودیم، مناظر زیبا و دلنواز این
شهر شعر آفرین، طبع توانای فرخ
را بسرودن قطعه‌ای برانگیخت.
گوینده اشعار این مجموعه نیز در
جواب آن قطعه دل‌انگیز قصیده‌ای
سرود

قطعه‌شاعر ارجمند شیرین سخن

آقای محمود فرخ

فرودین ماه سیصد و سی و شش،
که هوا بد بطبع شور انگیز.

از وطن، و آنهمه گرفتاری،
فرستی شد که دست داد گریز.

وز ریم در بلاد روم افکند.
خنک گردون نورد با یک خیز.

وز عجایب چه تازه و چه کهن،
ز انقره تا به رم به شهر و بدیز،

دیدنیها هر آنچه دیدم بیش ،
آتش شوق بیشتر شد تیز.

هرچه دیدم شناختم که دلیل،
فلسفی بود و آگه از همه چیز.

ملك بینش به یمن نصر الله
فتح شد زآنکه بود چشم تمیز

فضل او در فضیلت اشیاء
کرد در موزه حاصلم تمیز.

بك كتاب از صفای محضر او
گر بگویم خلاصه ایست وجیز.

*

از طلا بود در کلیساها ،
آنچه اندر مساجد از ارزیز.

خود بدین کن قیاس دینداری،
که ز توضیح آن کنم پرهیز.



*

آنچه دیدستم از بلاد جهان ،
گر نینداری این گزاف و ممجیز ،
در بر شهر رم بود چو غلام ،
وان بنزد و نیز همچو کنیز !
چون عروس است و در نکور وئی ،
همش پیرایه است و همش جهیز .
چون جهان تیره خاکدان نبود ،
آبدانی است صاف و پاک و تمیز .
و آن اساس نهاده بر آبش ،
خاک و گل نی ، دل است و جان عزیز .
تا تبری کنم ز زهد و ریا ،
وصف رندانه ای بیاید نیز .
کاندر این جا به دسترس باشد
شاهدان ملوس و خوشگل و هیز .





هم بهر خانه هست بنت عنب،
هم بهر کوی هست دخت مویز.

*

گفتم این جا مرا بیاید ماند ،
تا ابد، لیک عقل گفت : که خیز!

سخنیت از ابد نباید گفت ،
تو نمانی به جا و نیز و نیز

این سخن را گزاف و خوارمگیر
مصر آنجا رود که رفت عزیز...



در جواب قصیده آقای محمود فرخ
سروده ام:

رفته بودم بسی بشهر و نیز ،
رفتم امسال بار دیگر نیز .
بود در این سفر محرك من ،
صحبت همدمی ، ادیب و عزیز .
فضلا پیش فضل او نادان ،
شعرا نزد شعر او ناچیز .
سرش از علم و معرفت سرشار ،
دلش از مهر و عاطفت لبریز .
به رم آمد ، مبارك و محمود
فرخ ، از آن دیار شاعر خیز .



از خراسان به ملك روم پرید ،
مرغ ذوق از قفس گرفته گریز .

دل شد از دیدنش چنان خرسند ،
که زلیخا شد از جمال عزیز !
در رسید او چو گنج باد آورد ،
من ز شادی چو خسرو پرویز .

بودم از شهر رم ، ملول و نژند ،
شد مرا آمدنش دستاویز .

الغرض هر دوزی و نیز شدیم ،
که بسی دیدنیست شهر و نیز .

زیر ران رهنورد برق آهنگ ،
باد پائی چو تیر چابك و تیز .

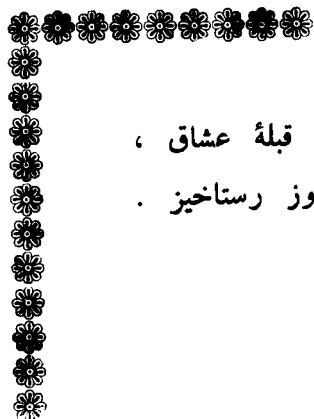
بود شیرین و نیز و در طلبش ،
ما چو خسرو رونده بر شبدیز .





همه راه کوه و دشت و دمن ،
همه جا باغ و جنگل و پالیز .
از نسیم بهار خندان گل ،
وز دم گل هوا عبیر آمیز .
بر سر راه ما بلاد کهن ،
چون فلورانس بود و پادو و پیز .
هر یکی را هزار طرفه که بود ،
در شگفتیش خیره چشم تمیز .
راه طی شد به خرمی و نشاط ،
گشت پیدا و نیز شور انگیز .
وصف شهر و نیز از آن نکنم ،
که زبسط سخن کنم پرهیز .
تا نباشد سپید جفت سیاه ،
تا نباشد بهار چون پائیز .





باد آباد و قبله عشاق ،
همچنان تا بروز رستاخیز .



چند

رباعی

در عالم اگر هست خدائی عشق است ،
آئینه ذات کبریائی عشق است .
از عشق حذر مکن که در این دم عمر ،
آن کو دهدت زغم رهائی عشق است .

*

در این دم عمر ، هر چه دل خواست بکن ،
هر کار که دلنواز و شیواست بکن .
هرگز به گلیم دیگران پای منه ،
شایسته خویش ، بی کم و کاست بکن .

*

این ذره دون که نام او انسان است ،
در پهنه کائنات سرگردان است ،
خود را هدف حیات داند ، غافل ،
کان ذره که در حساب ناید ، آنست !

*

این لحظه عمر را بغفلت مگذار،
وین ره همه بهر نام و دولت مسپار.
آن که دو روز عمر را بگذاری ،
با لذت عشق و مستی و بوس و کنار .

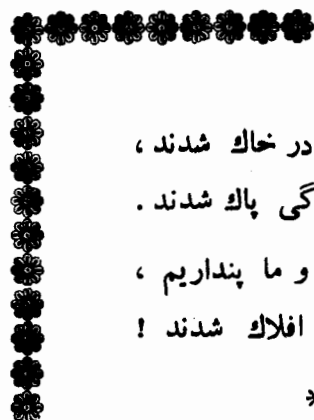
*

تا چند بسر دوی پی جستن نام ،
نامی که رسد زبندگی دد و دام ،
رادی بزرگواریت خرد مگیر ،
کز این دو شریفتر ترا نیست مقام .

*

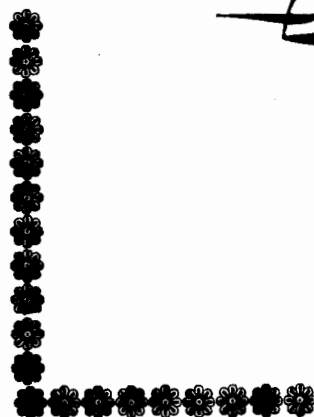
در آینه عکس روی خود می بینم ،
خود ساخته ای ز نیک و بد می بینم ،
گویم چه شوی غره به هستی که ترا ،
در نیستی الی الابد می بینم .

*



از هم نفسان بسا که در خاک شدند ،
چون نقطه ز نقش زندگی پاک شدند .
در خاک سیه شدند و ما پنداریم ،
بربال روان ، روان افلاک شدند !

*



پس از
مرک دوست

ای رفته از برمن و بنهفته در زمین،
گشتی قرین خاک و بغم کردیم قرین.

ایام عمر من بگذشتند با شتاب ،
عشق تو لیک، درد دل من مانده جاگزین.

از من رخ تو گشت نهان و خیال تو ،
یکدم برون نمی شود از خاطر حزین.

مویم سپید گشته ز آسیب روزگار ،
روزم سیاه گشته ز بد مهری سنین.

لیکن جمال دلگشت ای پادشاه حسن ،
یک لحظه دور کی شود از فکر دور بین؟...

عشق تو روحوار ز پیری منزّه است ،
رنج خزان نبیند این شاخ فرودین.



در آسمانت می‌نگرم با همان فروغ ،
ای ماه از آن زمان که نهفتی رخ از زمین .

بینم در آسمانت با روی دل نواز ،
ز آنسان که جلوه کردی در روز واپسین .

هر لحظه‌ای که بوی گل آرد نسیم صبح ،
یاد آورم زنک‌هت آن زلف عنبرین .

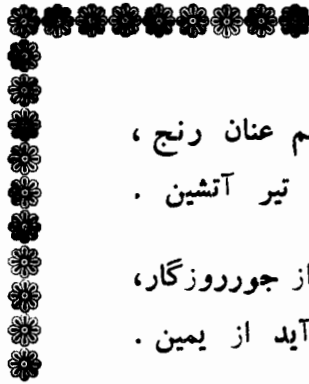
ریزم چو بر مزار تو از دیدگان گهر ،
دست توام سرشک همی‌گیرد از جبین .

گرتیغ مرگ بگسلدم تار و پود عمر ،
شادم که باز با تو شود روح هم نشین .

جان من و توهست بخلقت زیك سرشت ،
لیکن کنون توهستی شادان و من غمین .

گوئی سپهر دارد با من سر نبرد ،
گوئی زمانه باشد با من بقهر و کین .





اینم گهی بقر کند هم عنان رنج ،
و آنم گهی بقلب زند تیر آتشین .
هر سو که روی آورم از جورروزگار ،
آید غم از یسار و الم آید از یمین .
ای مرگ همتی که دگر طاقتی نماند ،
از آسمان گذشت مرا ناله و حنین .
آزاد کن روان من از تنگنای تن ،
کز جان خود جدا نتوان بود بیش ازین .



نشد کاخ ایران پرستی

فگون

زهجرت چو بگذشت ده سال و چار ،
بر ایرانیان تیره شد روزگار.
بر آمد خروشان و آسیمه سر،
یکی باد قیرینه از باخت.
چو دوزخ گدازان و سوزنده دم ،
شد از تف او روی گیتی دژم.
چو دیوی خروشنده و سهمگین،
از آواش لرزنده پشت زمین.
از این سان بگلزار ایران گذشت،
گل و یاسمین را بهم در نوشت.
ازو فرگس مست ساغر شکست،
وزوسوسن ده، زبان لب بیست.

درین بوستان آتشی بر فروخت،
 بر سرو و قد صنوبر بسوخت .
 دگر گونه شد رنگ و روی چمن،
 که شد چیره بر اورمزد اهرمن
 به ایران زمین بر، عرب چیره گشت،
 جهان بر به آزادگان تیره گشت.
 ز ساسانیان روی برتافت بخت،
 در آمد ز پای آن همایون درخت.
 بر افتاد آئین شاهنشهی ،
 خداوند شد بنده پیش رهی.
 نماند از بزرگی و مردی نشان،
 بپای اندر آمد سر سرکشان .
 پرستندگان گردن افراختند،
 به دیهیم شاهنشهان تاختند.



بکاخ شهان آتش افروختند ،
جهانی ز نابخردی سوختند .

فرو مایه را چون بریزد هراس ،
شود در خداوند خود ناسپاس .

بزیر سم اسب و پای عرب ،
مداین لگدکوب گشت ای عجب !

به ایوان کسری عرب یافت راه
« برهنه سپهبد برهنه سپاه » ۱

چو هیچ از تمدن نباشان خبر ،
بنگذاشتند از تمدن اثر .

ز بیداد آن مار خواران شوم ،
شد ایوان نوشیروان جای بوم .

۱- این مصراع از شاعر بزرگوار
فردوسی است .



چو بر دادگاه این جفا راند چرخ،
نگر تا ستم خانه را چیست برخ.

همان ایزدی فروش گوهر نگار،
که دیدی در او گاه دی نو بهار،

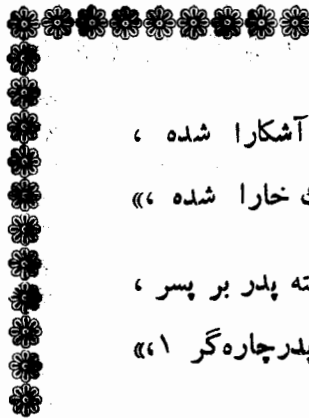
بیغما ربودند و کردند پست،
گرفتند از آن هر یکی يك بدست.

بعلم و ادب نیز کین توختند،
همه نامه‌های کهن سوختند.

همه رسمهای کهن شد بیاد،
ز آئین شاهان نکردند یاد.

«نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش،
نه گوهر نه افسر نه رخشان درفش.»

«ربودی همی این از آن، آن ازین،
ز نفرین ندانست کس آفرین،»



« نهانی بتر ز آشکارا شده ،

دل مردمان سنگ خارا شده ،»

« بد اندیش گشته پدر بر پسر ،

پسر همجنان بر پدر چاره گر ۱»

دلیران و شیران ایران زمین ،

همه خوار گشتند و عزلت گزین ،

که بد عرصه جولانگه تازیان ،

نشیم ددان بود ملک کیان .

*

مباد آنکه از چرخ نیلوفری ،

فرومایگان را رسد سروری .

نیارند یاد ایچ از آن روز بد ،

کنند آن که از گوهر بد سزد .

۱- این چهار بیت نیز از فردوسی

است .





نگردند جز گرد سود و زیان ،
ببندند خون مهان را میان .
فرومایگان را سپارند کار ،
هنرمند مردم بمانند خوار .
گمانشان که چون مرد مرد هنر ،
درخت هنر نیز ناید ببر .
یکایک شود کار کشور تباه ،
بدی را ز نیکی ندانند راه .
هنر شد چو بیقدر از آن دشمنی ،
پدید آید آئین اهریمنی .

*

براین گونه بگذشت چندی جهان ،
همه جور بود از کهان بر مهان .
ز گردون برآمد بسی ماه و مهر ،
به ایرانیان بخت نمود چهر .



برهنه تنان سروری داشتند ،
 همه کبر و خیره سری داشتند .
 جهانی به چنگ عرب شد زبون ،
 وزان چنگ جان خواره میریخت خون .
 بهر جا که بد مهتری شهردار ،
 گسی شد یکی تازی موش خوار .
 «عرب اندر ایران پراکنده شد ،
 زن و مرد و کودک همه بنده شد ۱» .
 نبود ایچ پیدا زهم خوب وزشت ،
 که ره داشت اهریمن اندر بهشت .
 روان شد زبان و خط تازیان ،
 شد آن پهلوانی زبان از میان .
 همی راند هر کس بتازی سخن ،
 تبه شد همه نامه های کهن .
 ۱- این بیت از فردوسی است .



*

به ملك كيان گر عرب گشت چیر ،
سر سرفرازان در آمد بزیر ،
بر افتاد اگر تخت شاهنشهی ،
رفت از میان رسم و راه بهی ،
گر آئین آزادگان شد به باد ،
ور آن پهلوانی زبان شد زیاد .
نشد مهر ایران ز دلها بدر ،
که با خون بد آمیخته از گهر .
همان عشق آزادی و سروری ،
کز آن بود ما را به گیتی سری ،
بماند آتش آسا به دلها درون ،
نشد کاخ ایران پرستی نگون .
شود تا نگون افسر تازیان ،
بکوشش بیستند هر کس میان .





گروهی کشیدند تیغ از نیام ،
ز جان در گذشتند و جستند نام .
سپردند با تازیان راه جنگ ،
مگر زانکه باخون شود شسته ننگ .
گروهی دگر نیز با تیغ رای ،
به پیکار دشمن فشردند پای .
به تدبیر بستند کین را کمر ،
بر افکندن خصم را چاره گر .
که با دشمن از بر نیاید به جنگ ،
خردمند یازد به تدبیر جنگ .

